

مسافر و غریبه

«گذر از زمان خطرات زیادی دارد، اما چیزی که اغلب نادیده گرفته می‌شود، خطری است که خود مسافر را تهدید می‌کند. ذهن شکننده، و زمان بی‌رحم است. حتی مارک‌های قدرتمند نیز خودشان را در اثر زمان از دست داده‌اند. در نتیجه، شاید به صلاح همه باشد که در تاریخ کمتر از حدود صدها نفر با این توانایی متولد شده‌اند، و اکثر آن‌ها در حال حاضر از دنیا رفته‌اند.»

– اندیشه‌ای در زمان، نوشته شده توسط بصارا اوبرو^۱
محقق مشهور مازاباتی

سایمن در تنهایی بیدار شد. طاق‌باز روی زمینی پر از سنگ‌های قهوه‌ای و نوارهای سفید یخ دراز کشیده بود. آسمان بالای سرش آبی بود، و تا جایی که چشم کار می‌کرد پر از ابرهای در حال حرکت بود که او را به یاد امواج دریا می‌انداختند. برف شروع به باریدن کرده بود. چند لحظه آنجا دراز کشید، به سختی نفس می‌کشید، و برف روی مژه‌هایش می‌نشست. بعد اتفاقات چند ساعت گذشته را به خاطر آورد. ملکه رایل فرزندش را به دنیا آورده بود. پدر سایمن با ذهنی که دیگر به خودش تعلق نداشت، خودش را از برج پایین انداخته بود. رایل دختر شیرخوارش را در آغوش سایمن انداخته بود، چهره‌اش خسته و چشمانش وحشی و به رنگ طلایی می‌درخشیدند. تو قوی هستی، سایمن. می‌دونم از پشش برمیایی.

ریسمان‌ها در دستانش درخشیده بودند-ریسمان‌های خودش، اولین ریسمان‌هایی که به تنهایی و بدون کمک پدرش احضار کرده بود، قوی و محکم بودند. می‌توانستند او و نوزاد را به امنیت برسانند.

اما بعد...

ملکه در اتاقش با فرشته‌ای به نام کورین مبارزه کرده بود. صدایش خش‌دار بود و به خدایان شباهت داشت. نوری کورکننده از جایی که روی زمین نشسته بود به هوا برخاسته بود، ریسمان‌های سایمن را کنار زده بود، و ریسمان‌هایی جدید-سیاه و خشن را فراخوانده بود. ریسمان‌های متعلق به زمان. سبک‌تر و حیل‌گرت‌تر از ریسمان‌های مکان.

سایمن نوزاد را محکم در آغوش گرفته بود، به پتویی که مادرش او را در آن پیچیده بود چنگ زده بود، و بعد صدایی شیطانی، غرشی باستانی و پهناور به هوا برخاسته بود. سایمن بریده نفس کشید و از جا پرید. درحالی‌که داشت از اشک‌هایش خفه می‌شد، به دستانش نگاه کرد.

دست‌هایش خالی بودند.

تنها چیزی که از شاهدخت باقی‌مانده بود، تکه‌ای پاره شده از پتویش بود. لبه‌ی آن از سوزش سردِ زمان، کمی سوخته بود.

یک‌دفعه متوجه شد چه اتفاقی افتاده. شدت شکست خودش را درک کرد.

ولی شاید هنوز هم امید وجود داشت. می‌توانست از قدرتش استفاده کند، به آن لحظه در زمان سفر کند که هنوز نوزاد را در آغوش داشت. می‌توانست سریع‌تر دست‌به‌کار شود، و قبل از مرگ ملکه رایل خودشان را به امنیت برساند.

روی زانوهایش بلند شد و بازوهای لاغرش را در هوای سرد بالا برد. پتوی نوزاد هنوز در دست راستش قرار داشت. از رها کردن آن امتناع می‌کرد. می‌توانست با وجود یک تکه پارچه در دست، ریسمان‌ها را فرا بخواند، و اگر پتو را رها می‌کرد، اتفاقی ناگوار رخ می‌داد. یقین از این موضوع سینه‌اش را به هم می‌فشرد.

سایمن چشمانش را بست، نفس‌هایش لرزان و تند بودند، و کلمات کتابش را به یاد آورد:

امپیریوم درون هر موجود زنده‌ای وجود دارد، و هر موجود زنده‌ای متعلق به امپیریوم است.

قدرت امپیریوم، نه تنها عضلات را به استخوان، ریشه را به زمین و ستاره‌ها را به آسمان،

بلکه جاده‌ها و شهرها را نیز به هم متصل می‌کند.

و لحظات را به هم.

اما اهمیتی نداشت چند بار کلمات را از بر خواند، ریسمان‌ها ظاهر نشدند. بدنش ساکن و بی‌صدا باقی ماند. جادوی مارکی که با آن متولد شده بود، قدرتی که با آموزش‌های بردبار پدرش در مغازه‌ی کوچکشان در شهر روح زمین، به آن علاقه‌مند شده بود، از بین رفته بود.

چشمانش را باز کرد، و به زمین وسیع و بایر صخره‌ای خیره شد. فراتر از آن، قله‌های سفید از برف و آسمان سیاه‌رنگ قرار داشت. هیچ جادویی در هوا نبود. پژمرده و بی‌عطر بود، و بر خلاف شور و نشاط گذشته، حالا بی‌روح بود.

چیزی در این مکان مشکل داشت. حس نابودی داشت. حس زخم خورده شدن. انگار با چیزی خراشیده شده بود.

در گذشته، خون مارکی که در رگ‌هایش حرکت می‌کرد، دسترسی به امپیریوم را برایش ممکن ساخته بود.

اکنون، نمی‌توانست ذره‌ای از آن قدرت باستانی را احساس کند. حتی پژواکی از آن هم باقی نمانده بود، اشاره‌ای از صدا یا نور نبود که به دنبال آن برود. گویی امپیریوم هرگز وجود نداشت.

نمی‌توانست به خانه بازگردد، نمی‌توانست به جز جایی که پاهایش او را می‌بردند، به جای دیگری سفر کند.

تنها، در فلاتی وسیع در سرزمینی ناشناخته، در عصری که متعلق به زمان خودش نبود، سایمن صورتش را به تکه پارچه فشرد و گریست.

• • •

سایمن ساعت‌ها و روزها در خاک دراز کشید، برف مانند فرشی نازک روی بدنش را پوشانده بود.

ذهنش خالی بود، و از اشک‌های دردمندش تهی شده بود. می‌دانست باید به دنبال سرپناه باشد. اگر بیشتر از این در سرما می‌ماند، قطعاً می‌مرد.

اما مرگ تا حدی خوشایند به نظر می‌آمد. او را از موج وحشتناک تنهایی که درونش رخنه کرده بود، فراری می‌داد.

نمی‌دانست کجاست، یا در چه زمانی‌ست. ممکن بود در زمان به عقب سفر کرده باشد، به زمانی که فقط فرشتگان در آویتاس زندگی می‌کردند و انسانی وجود نداشت. ممکن بود به آینده‌ای دور پرتاب شده باشد، جایی که موجودات ساخته شده از گوشت و خون دیگر در جهان زنده نبودند و جهان در پایان عمر خود قرار داشت.

علاقه‌ای نداشت بفرم کجاست، و به چه زمانی آمده است. هیچ چیزی برایش اهمیت نداشت، او هیچ بود، و در ناکجاآباد قرار داشت.

تکه پاره شده پتو را به بینی و دهانش فشرد، و عطر نوزاد را نفس کشید.
می‌دانست این عطر هم به زودی از بین خواهد رفت، اما فعلاً، بوی خانه را می‌داد.

• • •

صدایی ضعیف اما واضح او را بیدار کرد.

سایمن، باید حرکت کنی.

سایمن به سختی یکی از چشمانش را باز کرد، پلک‌هایش از سرما تقریباً به هم چسبیده بودند.

جهان سفید و تاریک بود؛ و او تا نیمه در برف تازه دفن شده بود.

نمی‌توانست انگشتان دست و پایش را حس کند.

«پاشو.»

صدا به او نزدیک بود، و به حدی آشنا بود که در ذهن درحال مرگش، جرقه‌ای از کنجکاوی زده شد.

خیلی گذشت تا قدرت کافی برای بلند کردن بدنش از روی زمین را بازیافت.

صدا گفت: «روی پاهات وایسا.»

سایمن به برف‌ها خیره شد و شخصی را دید که پوشیده در خزهای ضخیم، همان نزدیکی ایستاده بود. سعی کرد صحبت کند، اما صدایش را از دست داده بود. شخص گفت: «بیدار شو، و روی پاهات بایست.»

سایمن اگرچه دلش نمی‌خواست، اما اطاعت کرد. دلش می‌خواست در تخت برفی‌اش بخوابد و اجازه دهد او را به سمت مرگ راهنمایی کند.

با این وجود سر پا ایستاد، دو قدم لرزان در برفی که تا زانوهایش می‌رسید برداشت. نزدیک بود زمین بخورد، اما این شخص، هر کسی که بود، او را گرفت. دستانش قوی بودند. سایمن به

لایه‌های خزی که صورت او را پوشانده بود نگاه کرد، ولی نمی‌توانست هویت او را تشخیص بدهد.

غریبه یک دستش را دور سایمن پیچید، و او را کنار خودش محکم گرفت، و به جهت باد چرخید.

صدایش توسط خزها و برف خفه شده بود، با این حال باز هم برای سایمن به نظر آشنا می‌آمد: «باید الان راه بیفتیم. یه سرپناه هست، دوره، ولی می‌تونی بهش برسی.» می‌رسم، سایمن با حرف‌های او موافقت کرد. غریبه به ذهنش نفوذ کرد و با ملایمت، به سایمن قدرت داد تا پاهایش را حرکت دهد. باد تندی به صورتش برخورد کرد و نفسش را دزدید. به دنبال گرما، سرش را در خزهای شخصی که کنارش ایستاده بود فرو برد. ناگهان، اشتیاق زیادی برای زندگی کردن داشت. برای گرما و غذا عطش داشت. پارچه‌ی نوزاد را در انگشتان یخ زده‌اش فشرد.

سرانجام، وقتی قدرت صحبت کردن پیدا کرد پرسید: «تو کی هستی؟» بازوی آن غریبه که دور شانه‌های سایمن پیچیده شده بود، برایش اطمینان بخش بود، قدم‌هایش حتی در برف استوار بودند. برای لحظه‌ای عجیب، سایمن فکر کرد شاید این شخص اصلاً اینجا نباشد. این حس آن قدر عجیب بود که تعادلش را به هم زد، گویی دیگر در بدن خودش نبود.

اما با این وجود شخص پاسخ داد: «می‌تونی منو فرستاده صدا کنی، و من به کمکت احتیاج دارم.»



«اولیا حضرت ملکه با خرسندی اعلام می‌نمایند که بانو رایل دارند- که به تازگی توسط سرور مقدس آرکن، و با حمایت شورای بزرگان، و حکومت، ملکه خورشید نامیده شدند- صبح روز ۱۴ اکتبر وارد شهر کاردوئل می‌شوند تا خودشان را به عنوان ملکه خورشید معرفی کنند، به قدیسان ادای احترام کنند و توانایی‌هایشان را برای افرادی که قادر به شرکت در آزمون‌های مقدسی که در اوایل سال برگزار شد نبودند، به نمایش بگذارند.»

-اعلامیه ارسال شده توسط جنوبیو کوروری، ملکه‌ی سلداریا
به اساتید بزرگ کاردوئل
۲۰ سپتامبر سال ۹۹۸

ظاهراً ملکه خورشید خوانده شدن، هیچ تأثیری در کاهش درد خون‌ریزی ماهیانه‌اش نداشت. رایل نیمی از صبح را در تخت‌خواب گذرانده بود، و به این نتیجه رسیده بود هرگز قصد ترک آن را ندارد. تخت خوبی بود، عریض و تمیز، مزین به انبوهی از بالش‌ها و لحافی که آن قدر نرم بود رایل داشت و سوسه می‌شد آن را بدزد. به گفته‌ی مالک قصر بیلاقی گروزانت که به خاطر همراهی رایل و محافظش تا درب اتاق، سر از پا نمی‌شناخت، این بهترین تخت‌خواب در مسافرخانه بود. حقیقتاً، برای آماده‌سازی چنین اتاق مجللی از آن مرد و کارکنانش بسیار قدردان بود. این را به اولین هم گفت.